

دلبردار

داستان

طراح: EMERALD

گوثر بیات، حسین حسینی

دلبر و دلدار



در این قصه من و تو قلبمان ، نفس هایمان و تقدیرمان بهم گره خورده
می خواهم من دلبر باشم و تو دلدار...!

دلبر و دلدار

داستان کوتاه دلبر و دلدار

کوثر بیات، حسین حسینی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان کوتاه

❖ عنوان: دلبر و دلدار (دیوونه دوست داشتنی ۲)

❖ ژانر: عاشقانه

❖ نویسنده: کوثر بیات، حسین حسینی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: --

❖ ناظر: آیلی

❖ ویراستار: ابولفضل دهقان

❖ طراح: emerlad

❖ کپیست: مریم

خلاصه اثر:

آیا وصال یار پایان خوشِ هر قصه عشقی است؟ یعنی دیگر با بهم رسیدن تمام سختی‌ها و غصه‌ها پایان می‌یابد و مانند افسانه‌ها تا ابد با خوشی زندگی می‌کنیم؟ فکر نمی‌کنم! دنیای واقعی ما، بی‌رحم‌تر از این حرف‌هاست که همیشه رنگ خوشی نشان دهد.

کوثر و حسین، با خطبه عقد به وصال رسیدند و طعم خوشبختی را چشیدند. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی عشق آن‌ها بایستد، اما روزگار چالش‌های جدیدی برای آن‌ها دارد ...

مقدمه:

همه چیز با تو قشنگ است؛
حتی راه رفتن در شهر.
حتی دنبال غیرممکن ها بودن.
همه چیز با تو قشنگ است؛
حتی این خاک و این سنگ،
حتی ترسی که در دل،
و اشکی که در چشم دارم.
اگر همان طور ناگهانی
لحظه جدایی از راه برسد،
یک روزی که با تو گذراندم،
بس است برای من!
همه چیز با تو قشنگ است؛
حتی این صدایی که می شنوم،
حتی آبی که می نوشم و هوایی که نفس می کشم.
همه چیز با تو قشنگ است؛
حتی این باران و این برف،
و حتی رد اشک‌هایی که در صورتم است.
اگر همان طور ناگهانی
لحظه جدایی از راه برسد،
یک روزی که با تو گذراندم
بس است برای من!

همه چیز با تو قشنگ است؛
رد کردن موانع،
جنگیدن برای با هم بودن.
همه چیز با تو قشنگ است؛
حرف‌های عاشقانه،
نگاه‌های مفتون،
خنده‌ها و اشک‌ها.
یار مهربانم، قول بده!
از امروز تا فردا و فردا های دیگر،
اصلاً تا ابد، نگیرد کسی جای من را برای تو!
قول بده،
بمانی با من،
دستم را بگیری،
تکیه گاهم باشی،
نشان دهی که معجزه هنوز هم وجود دارد، مثل تو!
ثابت کنیم که عشق مان واقعی و پاک است!
داشتن تو بزرگ‌ترین افتخار زندگی ام است.
دستم را بگیر و هرگز رها نکن!
اگر رهایم کنی پرت می شوم در دره هولناک مرگ.
چشمانت را از من ندزد!
می ترسم که زندگی ام تاریک بماند.
با من حرف بزن، بگذار طنین صدایت را بشنوم!

می ترسم به آهنگی جز طنین صدایت گوش بدهم.

قلبت را از من نگیر!

می ترسم که نفس کشیدن را یادم برود.

تو بهترینی عشق من!

معجزه من!

نابترین اتفاق زندگی من!

با من بمان!

همه چیز با تو قشنگ است.

همه چیز را به من بسپار.

دستانت را به من بده.

چشمانت را در چشمانم گره بزن.

با صدایت نامم را نجوا کن.

در قلبت من را نگه دار،

تا زندگی را برایت بهشت کنم.

همه چیز با تو قشنگ است.

تو فقط با من بمان.

من قول می دهم

دنیا را به پایت بریزم.

باورش برام خیلی سخت بود. بالاخره بعد از پنج سال انتظار به هم رسیده بودیم!

ولی این واقعیت بود، من دیگه همسر رسمی حسین بودم.

بعد از عقد همه مهمون ها به خونه ما اومدن و حسابی زدن و رقصیدن.

بهترین روز زندگی‌ام بود! از خدا بابت معجزه عشق و دادن حسین ممنون بودم.
با وجود حسین، قدم به قدم داشتم به خوشبختی می‌رسیدم.
حسین قبل از عقد نذر کرده بود که اگر به هم برسیم، بعد از آزمون تیزهوشان من،
که ۳۱ خرداد بود، به مشهد بریم.
از یه طرف به خاطر این که به خواسته‌ام رسیده بودم خوشحال بودم و از یک طرف
بابت امتحانات تیزهوشان هیجان داشتم. خیلی دلم می‌خواست که بتونم رشته
تجربی رو توی بهترین مدرسه‌ها بخونم و واقعاً این باور رو داشتم که می‌تونم از
پیش بریام؛ یا حداقل تلاش خودم رو می‌کردم.
همه چیز خیلی خوب داشت پیش می‌رفت. قرار بود که خاله، دایی، مامان بزرگ و
مامان و بابای من و حسین هم با ما بیان.
روزهای خیلی خوبی بود، بدون ترس و مخفی‌کاری با حسین صحبت می‌کردم و
می‌دیدمش. اون خونه ما می‌اومد و من خونه اون‌ها می‌رفتم.
بالاخره روز موعود فرا رسید.
روز آزمون تیزهوشان. نفس عمیقی کشیدم تا بلکه کمی از استرس کم بشه، ولی
نشدنی بود! اون روز، روز سرنوشت‌سازی بود.
هر چی به مکان آزمون نزدیک‌تر می‌شدیم قلبم تندتر می‌زد.
صبح که مامان بیدارم کرد، دیدم زیر لب تند تند دعا می‌خونه؛ می‌دونستم که
بزرگ‌ترین آرزویش موفقیت و خوشبختی من هست.
کمکم کرد که لباس‌هام رو عوض کنم. یه لقمه نون و پنیر هم به زور به خوردم داد
و در آخر هم از زیر قرآن ردم کرد.
الان هم توی ماشین حسین هستم و اون داره من رو به امتحان می‌رسونه.

به آرومی از ماشین پیاده شدم و به ساختمان حوزه آزمون نگاه کردم. دبیرستان ولی عصر؛ جایی که عمه‌های من دوران دبیرستانشون رو این جا گذرونده بودن. با صدای حسین به خودم اومدم و وسایلم رو تو بغلم جابه‌جا کردم. -برو داخل تا دیرت نشده، من همین جا هستم تا آزمونت تموم بشه. اصلاً نترس، تو می‌تونی!

قدردان و پر از استرس نگاهش کردم و با خداحافظی ازش دور شدم. مدرسه خیلی بزرگی بود؛ روی دیوار سمت ورودی، کاغذی چسبونده بودن که کلاس‌های مربوط به هر شماره صندلی رو نشون می‌داد. از بین جمعیت گذشتم تا بتونم کاغذ رو بخونم، اما افرادی که اون جا تجمع کرده بودن خیلی تعدادشون زیاد بود و همه در تلاش دیدن شماره کلاس بودن. استرسم هر لحظه داشت بیشتر می‌شد، مسلماً من با اون وضعیت، نمی‌تونستم از بین اون جمعیت کلاسم رو پیدا کنم و ممکن بود سر ساعت نرسم. کمی چشم چرخوندم و خانمی رو دیدم که جلوی در ورودی ایستاده بود و مدام به بقیه تذکر می‌داد تا کمتر سروصدا کنند و با نظم جلو برن، با خوش حالی به سمتش رفتم و گفتم:

-ببخشید خانم؟

-جانم دخترم؟

-من نمی‌تونم برم اون جا و شماره کلاسم رو ببینم. می‌شه کمکم کنید؟

نگاهی به وضعیتم کرد و کارت ورود به جلسه رو ازم گرفت. بعد از حدود دو دقیقه به سمتم اومد، کارت رو به دستم داد و شماره کلاس رو بهم گفت؛ تشکر کردم و سریع راه افتادم تا کلاس رو پیدا کنم.

مدرسه سالن خیلی بزرگی داشت و دو طبقه بود، این یعنی تعداد کلاس‌هاش هم زیاد بود!

بعد از کمی گشتن کلاس‌م رو پیدا کردم و به سمت صندلی خودم رفتم. تنها کسی که توی کلاس بود من بودم و بقیه هنوز نیومده بودن. لبخندی از این‌که توی ردیف جلو نشسته بودم زدم؛ همیشه توی کلاس ردیف جلو بودم و چه جالب که تو آزمون هم جای من جلو بود.

به برگه‌ای که روی تک صندلی من چسبونده بودن نگاه کردم، اطلاعات من رو رویش نوشته بودن؛ مثل شماره شناسنامه و نام پدر و چپ دست بودنم. چند دقیقه‌ای گذشت تا کلاس از داوطلب‌هایی مثل من پر شد و یه مراقب هم به داخل اومد.

بعد از صحبت‌های لازم، مثل این‌که نوع سوالات چه شکلی هست و زمان چه قدره، شروع به پخش دفترچه سوالات دسته اول کرد.

با استرس زیر ل*ب آیه الکرسی خوندم و دفترچه رو باز کردم؛ سوال یک تا بیست از کتاب پیام‌های آسمان (دینی) بود. تندتند با اطلاعاتی که داشتم شروع کردم به جواب دادن، تا وقت کم نیارم.

بعد از حدود دو ساعت، مراقب اعلام کرد که وقت پاسخ دسته اول تموم شده و ما همگی دفترچه رو با دست راست بالا بردیم و مراقب هم یکی‌یکی اون‌ها رو جمع کرد.

حالا نوبت دفترچه دوم رسیده بود که خیلی سخت‌تر از قبلی بود. با درماندگی به برگه سوالات ریاضی نگاه کردم، از اولش هم از ریاضی متنفر بودم و توی هر پایه‌ای به زور پاسش می‌کردم. نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و شروع به جواب دادن کردم؛

به سوالات کمی از بخش ریاضی جواب دادم اما توی بقیه درس‌ها عملکردم خوب بود.

دیگه تقریباً آخرهای زمان آزمون بود که برگه‌ام رو تحویل دادم و از حوزه خارج شدم.

سریع به سمت ماشین پرواز کردم، دستم روی دستگیره در سمت شاگرد نشست اما هر کاری کردم در باز نشد. آفتاب مستقیم می‌تابید و جلوی دیدم رو می‌گرفت؛ به هر طریقی بود بالاخره تونستم داخل ماشین رو واضح ببینم، که دیدم بله! آقاحسین، همین آقای به ظاهر محترم ما، صندلی رو خوابونده و داره چرت می‌زنه. با حرص نگاهش کردم و زیر ل*ب غر زدم:

-نگاه کن توروخدا! من از ساعت هشت تا لنگ ظهر دارم با استرس آزمون میدم اونوقت شازده گرفته خوابیده!

با نقشه شیطانی‌ای که توی فکرم بود، لبخند خبیثی زدم.

آروم آروم به طرف در سمت راننده نزدیک شدم و با تمام توانم دو دستی محکم به شیشه کوبیدم. حسین بدبخت با صدایی که ایجاد کرده بودم از خواب پرید و با ترس به اطرافش نگاه کرد. با دیدن قیافه متعجبش که داشت دنبال فاجعه می‌گشت، قهقهه زدم. حسین تازه چشمش به من افتاد. شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

-عه اومدی؟ چه‌طور بود؟

میون خنده‌هام بریده بریده گفتم:

-اگه... در رو... باز... کنی، بشینم... می‌گم!

سریع قفل ماشین رو باز کرد. من هم با خنده نشستم. با تعجب پرسید:

-چرا می‌خندی؟

گفتم رو صاف کردم و در حالی که جلوی خنده‌ام رو می‌گرفتم، گفتم:

-خیلی باحال بودی، ترسیدی، نه؟

چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید:

-اون صدا، زیر سر تو بود؟

-بله! تا تو باشی وقتی من دارم امتحان میدم نخواهی.

-نامرد، زهره‌ام ترکید، این صدا رو از کجا در آوردی؟

به شیشه اشاره کردم که خودش فهمید و سرش رو با تاسف تکون داد.

باز خندیدم که با عشق گفت:

-تو فقط بخند، قربونت برم!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-دعا کن قبول بشم. به نظر خودم خوب نوشتم. امیدوارم قبول بشم، خیلی زحمت

کشیدم.

-حتماً، انشاءالله قبولی.

و به دنبال این حرف، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد به طرف خونه.

حسین:

امروز یکام بود و در حال جمع کردن وسایل بودیم تا ظهر راه بیفتیم به سوی

مشهد. ازدواج با کوثر یه زمانی رویای دست‌نیافتنی بود، اما الان داشتم باهاش

می‌رفتم مشهد. خیلی هیجان‌انگیز بود!

از طریق یکی از دوستان، دکتری پیدا کرده بودم توی کانادا که می‌تونست کوثر رو

عمل کنه؛ دیشب باهاش ارتباط گرفتم و ازش خواستم یه نوبت ویزیت برامون جور

کنه. اون هم گفت که هر کاری از دستش بر بیاد برامون انجام می‌ده.

مسواک و خمیردندان رو هم توی چمدون قرار دادم و زیپش رو بستم؛ حالا آماده

رفتن بودم، فقط مونده بود رفتن به دنبال کوثر.

داشتم ساعتی رو به دستم می‌بستم که زنگ در رو زدن. هر چه قدر منتظر موندم بابا یا کیمیا در رو باز کنن، خبری نشد. مثل این که یا خواب بودن، یا غرق وسایل جمع کردن. در نتیجه خودم رفتم و در رو باز کردم. ولی باز کردن همانا و خو*ردن یه چیزی به صورتم همانا و بعدش صدای آواز "تولدت مبارک" از زبون بقیه، همانا. بله! یه کیک زده بودن به صورتم و الان پر از خامه بودم! دستی به صورتم کشیدم، شوکه چشم‌هام رو باز کردم؛ اصلاً یادم نبود که تولدمه؛ البته اصلش فردا بود اما اون روز سوپرایزم کرده بودن و همه این‌ها زیر سر کوثر عزیزم بود.

با لبخند بغلم کرد و گفت:

-تولدت مبارک زندگیم، خیلی دوستت دارم، تو بهترینی!

خندیدم و گفتم:

-ای شیطونک فسقلی، چه سوپرایزی! خودم یادم نبود. قربونت برم، دل خوشیم، من

هم دوستت دارم!

دست‌هاش رو محکم‌تر به گردنم آویخت و گفت:

-جبران تمام روزهای خوبی هستش که برام ساختی و ...

جمله اش با جمله کیمیا نصفه موند:

-اهم اهم! اگه دل و قلوه دادن هاتون تموم شد، برین کنار، بریم تو، زیر پامون علف

سبز شد محض اطلاعاتون! این جا خانواده و سینگل وجود داره و ثانیاً باید بریم

مسافرت.

زبونم رو براش دراز کردم که با اعتراض گفت:

-زن داداش این شوهرت رو ادب کن.

کوثر خندید و گوش بیچاره من رو پیچوند.

-حسین، مگه صد دفعه نگفتم به خواهر من کاری نداشته باش؟ الان گوش‌هات رو میخ می‌کنم به دیوار!

کیمیا با سرخوشی ما رو تماشا می‌کرد و بقیه به این بچه‌بازی‌های ما می‌خندیدن که بالاخره رضایت دادیم و همگی با هم وارد خونه شدیم.
کوثر:

امروز دومین روز بود که توی راه مشهد بودیم و قرار شده بود برای استراحت توی شهر گرمسار چادر بزنیم.

شب شده بود. صدای جیرجیرک‌ها توی کل پارکی که بودیم به گوش می‌رسید. نفری چند سیخ جوجه کباب خوردیم و درحال پیدا کردن جای خواب بودیم. از خوابیدن توی چادر خوشم نمی‌اومد، برای همین همون اول رو به بقیه گفتم:
-من توی همین آلاچیق یه پتو می‌اندازم زیرم و می‌خوابم، شما توی چادر بخوابین.
خاله:

-بیا توی چادر بخوابیم. بیرون پر جک و جونوره دختر، تو هم که فوبیای حیوانات داری، می‌ترسی‌ها!
حسین:

-آره راست می‌گه، یک دفعه شب دیدی حشره روت نشسته، داد و بیداد نکنی‌ها! نمیدونم چند ساعت از خوابیدن مون می‌گذشت ولی از اون جایی که خیلی لجباز بودم، بی‌توجه به فوبیای حیواناتی که دارم و هشدار بقیه، توی آلاچیق خوابیدم، اون هم تنها!

تازه به خواب عمیق فرورفته بودم که با احساس یه چیز نرم روی دستم هوشیار شدم، ولی از ترس چشم‌هام رو باز نکردم و دستم رو محکم تکون دادم؛ اما اون چیز نرم که شک نداشتم پشمالو هست شروع به حرکت کرد.
با یه تصمیم آنی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن دُمِ گربه‌ای که روی دستم بود،

آماده بودم یه جیغ فرابنفش بکشم که دستی روی دهنم قرار گرفت و مانع شد. با ترس به صورت خندون حسین نگاه کردم، شونه‌هاش از خنده می‌لرزید و سعی می‌کرد بلند نخنده تا بقیه بیدار نشن.

از ترس شروع کردم بی‌صدا گریه کردن و احساس ضعف شدیدی می‌کردم. دست و پاهام می‌لرزید. حسین که این حال رو دید دستش رو از روی دهنم برداشت و با لحن آرومی گفت:

-کوثری، چی شد فدات‌شم؟ به خدا شوخی کردم، بین گربه واقعی نیست همونیه که تو ماشین می‌ذاریم جلوی شیشه!

و به دنبال این حرف عروسک گربه رو به من نشون داد؛ ولی من بیشتر هق هق کردم. دست خودم نبود، فوبیا داشتم و تا مرز سخته رفته بودم. از جا بلند شدم و بدون توجه به صدازدن‌های حسین، پتو و بالش رو برداشتم و رفتم که توی چادر بخوابم.

با این بشر کم‌عقل، قهر بودم و صدردت تلافی می‌کردم. دارم برات آقای حسینی!

به گفته بابام و حسین امروز تا شب به مشهد می‌رسیدیم.

روی صندلی جلو کنار حسین نشسته و باهاش سرسنگین بودم، اون هم می‌دونست چه اشتباهی کرده و مثل بچه‌هایی که کار بدی کرده‌ان خیلی شرمنده و مظلوم شده بود؛ ولی بهش رحم نکردم و نبخشیدمش؛ چون واقعاً من رو ترسونده بود.

با اخم به روبه‌رو نگاه می‌کردم که دستش رو از روی دنده برداشت و روی دستم گذاشت و گفت:

-با من قهری؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟ اگه تو جای من بودی با من قهر می‌کردی یا نه؟

-قبول دارم شوخی خوبی نبود، فکر نمی‌کردم این قدر بترسی. ببخشید عزیز دلم! دستم رو به سمت لبش برد و بوسیدش.

ما همین بودیم؛ قهر کردن ما نهایتاً چند ساعت طول می کشید، چون هیچ کدوم از ما طاقت قهر با هم رو نداشتیم.

بالاخره رسیدیم مشهد مقدس. سریع توی یه هتل آپارتمان، سه تا واحد اجاره کردیم و آماده رفتن به حرم شدیم.

هتل یه نفر پرسنل داشت که آقا بود و گر و لال هم بود؛ نمی دونم چرا از وقتی که اومده بودیم هی جلوی من ظاهر می شد و به من لبخند می زد.

موقع خروج از هتل هم دوباره این کار رو تکرار کرد که کفر حسین در اومد. دم گوشم گفت:

-به خدا من همین روز اولی می زنم فک این یارو رو می آرم پایین ها! صبرم داره تموم می شه، هی نیشخند می زنه!

برای این غیرتی شدنش دلم ضعف رفت، اما برای این که آرومش کنم گفتم:

-شلوغش نکن، شاید احساس هم دردی کرده باهام به خاطر این که هر دو یه نقصی داریم.

-بی جا کرده؛ به ناموس من چپ می ره راست می آد لبخند می زنه!

خندیدم و دست توی دست هم به طرف حرم رفتیم.

قبل از ورودی حرم، حسین برای من و مامان بزرگم دوتا ویلچر گرفت که راحت باشیم.

حس بی نظیری بود؛ با این که بارها اومده بودم مشهد ولی همیشه برام تازگی داشت، اون فضای روحانی و مقدسش.

با بغض شروع به زیارت کردم و با تمام وجودم از ضامن آهو خواستم که خوشبختی مون رو با حسین دائمی کنه و کمکم کنه که زودتر خوب بشم.

ده روز گذشت. امروز آخرین روزی بود که مشهد بودیم و تصمیم گرفته بودیم به جاهای دیدنی اون، مثل باغ وحش و کوهسنگی بریم. با حسین تو یکی از پارک‌های اطراف، روی چمن نشسته بودیم و منتظر بقیه بودیم؛ حسین سرش رو گذاشته بود روی پام و خوابش برده بود. درحال بازی کردن با موهای لختش بودم که یه فکر شیطانی به سرم زد، با خودم گفتم:

-وقت تلافی رسید آقای حسینی!

سریع دست به کار شدم. کیف آرایشم رو در آوردم و مشغول خوشگل کردن عشقم شدم.

یه رژ قرمز، خط چشم گربه‌ای، چند دور ریمل و یه سایه چشم صورتی. با تموم شدن کارم از شدت خنده در حال ترکیدن بودم، ولی به خاطر این که حسین از خواب بیدار نشه صدام رو خفه کردم و به اثر هنری خودم با خنده نگاه کردم. ده دقیقه‌ای از کارم می‌گذشت که حسین از خواب بیدار شد و گفت:

-من گرسنمه، بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم، بعدش زنگ می‌زنیم ببینیم بقیه کجان، ما هم می‌ریم اون جا. پاشو بریم!

خیلی عادی و با سکوت از جایم بلند شدم و باهم سوار ماشین شدیم. همین که وارد رستوران شدیم، همه کله‌ها چرخید سمت ما. بعضی‌ها با خنده و بعضی‌ها با تعجب داشتن نگاهمون می‌کردن.

خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که قهقهه زنم، مخصوصاً وقتی گارسونی که اومد سفارش مارو بگیره با نگاه کردن به قیافه حسین قرمز شد و زد زیر خنده. حسین با تعجب پرسید:

-چیزی شده؟ برای چی می‌خندی؟

گارسون با خنده سرش رو تکون داد و بدون گرفتن سفارش رفت.

حسین که هیچی از جریان نفهمیده بود، رو به من گفت:

-چیزی روی صورت من هست که همه دارن به من نگاه می‌کنن؟

به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-نه هیچ چیزی نیست، شاید طرف جوکی چیزی یادش افتاده باشه.

گارسون دوباره اومد و این دفعه خیلی ریلکس سفارش ما رو گرفت و رفت.

موقع آب خو*ردن حسین چشمش به لیوانش افتاد که رد *ژ قرمز روش بود.

-این چیه دیگه!؟!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. حسین با تعجب دستش رو

روی لبش کشید و با دیدن *ژ قرمز هاج و واج نگاهم کرد.

بلندتر قهقهه زدم که انگشتش رو با تهدید جلویم تکون داد و گفت:

-به هم می‌رسیم خانم بیات، تلافی می‌کنم، منتظر باش!

و به دنبال این حرف سریع به سمت سرویس بهداشتی رفت.

حسین:

امروز کوثر عمل داشت و در حال حاضر شدن بود. بعد از برگشتن از مشهد، دوستم ویزیت دکتر و ویزا رو برای ما ردیف کرد و حدوداً بعد از یک هفته معاینه، امروز توی کانادا وقت عمل بود.

دونفره اومده بودیم و این استرسم رو بیشتر می‌کرد، چون کسی نبود که آرامم کنه. بالاخره کوثر رو در حالی که روی ویلچر نشسته بود، آوردن تا وارد اتاق عمل بشه. سعی می‌کرد لبخند بزنه اما مشخص بود که ترسیده و بغض داره؛ برای منم سخت بود مخصوصاً که به گفته دکتر، عمل کمی ریسک داشت؛ ولی به خاطر کوثر پذیرفته بودم.

سعی کردم خودم رو محکم نشون بدم تا اونم روحیه بگیره.

-تو همیشه قوی بودی، برو این بار هم با قدرت بیشتری برگرد، من می‌دونم از

پشش بر میای!

قطره اشکی از چشمش پایین اومد و هق هق اش سکوت بیمارستان رو شکست.

جلوش زانو زدم و پیشونیش رو بو*سیدم و گفتم:

-یادت نره منتظرتم، یه وقت تنهام نداری ها!

سرش رو تکون داد و با گفتنِ "دوستت دارم" به کمک پرستار وارد اتاق عمل شد.

با رفتنش روی صندلی نشستم و به اشک‌هام اجازه باریدن دادم.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ مرد اگه با ترس از دست دادن معشوقش رو به رو بشه،

گریه می‌کنه؛ مرد با دیدن ترس و اشک معشوقش می‌شکنه، مرد با درد کشیدن

معشوقش درد می‌کشه.

من بدون کوثر هیچ بودم. با کوثر خودم رو شناختم، با کوثر معنی شادی و عشق رو

فهمیدم. این که می‌دونستم کوثری وجود داره که حسین رو با تمام وجودش دوست

داره، خودش یه امید بزرگ به زندگی بود.

ده ساعتی از عمل گذشته بود که بالاخره دکتر اومد بیرون. با عجله جلوش قرار

گرفتم و به انگلیسی پرسیدم:

-دکتر حال همسرم چه‌طوره؟

با عجز نگاهم کرد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-الان نمی‌تونم چیز دقیقی بهت بگم، عمل سنگینی بود. همسرت خوب نیست،

هوشیاری نداره و باید تو آی‌سی‌یو بستری بشه. ...

دیگه نمی‌شنیدم دکتر چی می‌گه، هنگ کرده بودم و می‌خواستم زمان به عقب

برگرده؛ تا نذارم کوثر به اون اتاق عمل نحس بره.

دوهفته‌ای بود که کوثر توی آی‌سی‌یو بود و هیچ‌گونه واکنشی نشون نمی‌داد.

خیلی دلم براش تنگ شده بود؛ برای صداش، چشم‌هاش، لبخندهاش، اذیت

کردن‌هاش، شیطنت‌هاش، درد و دل کردن‌هامون و عاشقی‌مون.

این دو هفته همه‌اش با اشک و آه و التماس به خدا گذشت. تمام مدت از خدا خواستم که کوثر رو از من نگیره؛ گفتم اگه قرار باشه کوثر رو از من بگیری اول منو ببر پیش خودت تا نبینم نبودنش رو.

با نبودن کوثر احساس می‌کردم که زندگی پوچ شده و هیچ‌نوع همدم و هم‌رازی ندارم و توی تنهایی دارم غرق می‌شم. این فسقل‌خانم بدجور جاش رو توی دلم محکم کرده بود.

لباس‌های مخصوص رو پوشیدم و به آرومی وارد اتاقش شدم. طبق معمول بین سیم‌های دستگاہ گم شده بود. شلنگی از دهن بهش وصل بود و چشم‌هاش بسته بود.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-نمی‌خوای از خواب بیدار بشی تنبل خانم؟ دیگه بسه! ببین چه قدر دل‌تنگتم، نگاه کن چه قدر بدون تو شکسته‌ام، ببین دیگه کسی نیست حسین رو آرایش کنه، ببین کسی نیست لبخند به لبم بیاره، ببین چشم‌هام اشکيه، ببین چند روزه درست و حسابی نخوايیده‌ام. ميخواي موهام بريزه؟ دلت مي‌خواد کور بشم، پير بشم و تو ديگه از من خوشتر نياد و بذاري بري؟ کور خوندي کوثر خانم! تا وقتی بیدار نشی هر روز می‌آم این‌جا و سرت غر می‌زنم تا خسته بشی و بیدار بشی! ببین بچه‌های انجمن برات محفل دعا راه انداخته‌ان، همه دارن در مورد تو صحبت می‌کنن، همه دارن برات دعا می‌خونن، صلوات می‌فرستن تا خوب بشی و برگردی. تو هم تنهام نذار! پاشو بریم خونه‌مون.

دیگه با گریه داشتم حرف‌هام رو می‌زدم که یک دفعه به دستم فشاری وارد شد؛ با تعجب نگاه کردم که دیدم انگشت کوثر در حال تکون خو*ردن هست و بلافاصله صدای گرکننده اون دستگاہ‌های کذایی بلند شد.

ترسیده به سمت در رفتم و داد زدم:

-دکتر!دکتر!

چند نفر با عجله از رو به رو اومدن و وارد اتاق شدن. خیلی مضطرب دیده می‌شدن و با سرعت داشتن یه کارهایی روی کوثر انجام می‌دادن.

اون قدر ترسیده بودم که متوجه نمی‌شدم چی دارن می‌گن، یکی از پرستارها دستم رو گرفته بود و سعی می‌کرد از اتاق بیرونم کنه؛ اما من محکم پیش زدم و جلوی در روی زمین نشستم.

نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که زل زده بودم به کوثر و دکترها؛ ولی با جمله دکتر که گفت:

-همسرت برگشت، دیگه گریه بسه! از کما هم بیرون اومد و کاملاً هوشیاره.

به خودم اومدم و با خوشحالی همون جا سجده شکر به جا آوردم.

کوثر:

بعد از حدود یک ماه تحمل درد عمل و تمرینات کاردرمانی و فیزیوتراپی طاقت فرسا،

که هرکدوم من رو با کلی درد و عذاب به خوب شدن نزدیک می‌کردن، و بعد از

تایید دکتر که گفت دیگه نیاز نیست تحت نظر باشم، به ایران برگشتیم؛ به شرطی

که هر سه ماه یکبار برای معاینه بریم.

حالم بهتر شده بود، انگار نه انگار که از کما در اومده‌ام. البته اوایل خیلی سخت بود،

اما کم کم شدم همون کوثر قبل.

اگر بخواین وضعیت پاهام رو بپرسین، باید بگم به گفته دکتر بعد از عمل حداقل یک

سال باید تمرینات کاردرمانی پی‌درپی انجام بدم، بعد از اون کم کم نتایج عمل دیده

می‌شه.

وقتی برگشتم ایران تازه متوجه شدم که چه قدر آدم دوستم داشتن. با این که خبر نداشتن چه اتفاقی برای من افتاده، ولی بعد از شنیدن کلی ناراحت و نگران شدن. تازه متوجه شدم علاوه بر آدم‌هایی که اطرافم هستن، کسایی که توی فضای مجازی و سایت می‌شناسم هم به همون اندازه دوستم دارن؛ بچه‌های سایت کلی برای من نذر کرده‌بودن و محفل دعا راه انداخته بودن.

البته در این بین اتفاقاتی هم افتاد که ناامید و ناراحتم کرد؛ اما باز هم همه چی رو به خدا سپردم.

روزی که برای تحویل پرونده و انتخاب رشته به مدرسه رفتم، متاسفانه فهمیدم که ریاضیم از اون که فکر می‌کردم ضعیف‌تر بوده و به خاطر کم آوردن نمره توی ریاضی، نتونستم توی رشته علوم تجربی درس بخونم و باید توی رشته علوم انسانی درس بخونم.

این من رو حسابی ناامید کرد، جوری که بدون توجه به هرچیزی از مدرسه بیرون زدم و توی ماشین کلی اشک ریختم؛ البته بهم گفتن اگه آزمون تیزهوشانی که دادم رو قبول بشم می‌تونم تجربی بخونم، اما متاسفانه خبر اومد که اون رو هم با یه درصد خیلی کمی از دست داده‌ام. برای همین چاره‌ای جز قبول رشته علوم انسانی نبود.

آرزوی دکترشدن رو پشت سر گذاشتم و توی مدرسه‌ای که سهمیه‌ام بود رشته علوم انسانی رو انتخاب کردم و ثبت نام شدم.

داشتم کم‌کم به خاطر این که نمی‌تونم تجربی بخونم، افسرده می‌شدم که یه روز، بچه‌های سایت با چند نفر توی فضای مجازی یه گروه ساختن برای چت کردن و خوش‌گذرونی.

من هم توی گروه بودم ولی زیاد صحبت نمی‌کردم. یکی از بچه‌ها توجه‌ام رو جلب

کرد. همسن من بود؛ کم کم شروع کردم به صحبت کردن توی گروه و شوخی و شیطنت با همون دختری که توجهام رو جلب کرده بود.

در مورد همین رشته درسی و مدرسه صحبت کردیم و خیلی کمکم کرد تا شکستم رو از یاد ببرم. اون مینا بود، ملقب به شترمرغ، مینایی که از همون موقع شد رفیق فاب من. اهل مشهد و با این که از هم دوریم ولی قلب هامون یکی هست.

توی هر شرایطی پیشم بود؛ متقابلاً من هم با اون بودم. هوای هم‌دیگه رو داشتیم، روزها و ساعت‌ها باهم صحبت می‌کردیم، چت می‌کردیم، با تماس‌های تلفنی پنج یا شش ساعتی رکورد می‌زدیم، مسخره‌بازی درمی‌آوردیم، به جایی رسیدیم که توی تماس تصویری با هم بستنی می‌خوردیم و مسابقه می‌گذاشتیم.

پا به پای هم گریه کردیم، پابه‌پای هم خندیدیم، کارهای بد هم‌دیگه رو جمع کردیم، برای هم‌دیگه از خودمون گذشتیم.

من و مینا با گذشت زمان و رفت و آمد، فراتر از یک رفیق مجازی شدیم؛ یقین دارم تا ابد همین‌طوری باقی می‌مونیم.

من و مینا از زمانی که با هم صحبت کردیم، پی بردیم که خیلی شبیه به هم هستیم. تقریباً گذشته مشترکی داشتیم و خوب هم دیگه رو جذب کرده بودیم. به قول گفتنی، هم فرکانس‌ها هم‌دیگه رو جذب می‌کنن.

شاید مینا خیلی دوست‌های دیگه غیر از من داشته‌باشه، اما تنها دوست من تا این زمان مینا بوده. من قبل از مینا هیچ رفیقی نداشتم، چون متفاوت بودم و هیچ‌کس من رو درک نمی‌کرد. رفاقت‌های بزرگ من فقط ختم می‌شد به دوران مدرسه و بعد تموم شدن مدرسه رفاقت هم تموم می‌شد. اما مینا با بقیه فرق داشت، مینا خواهر بود، مینا یه رفیق واقعی بود.

امروز، هفتم مهرماه ۱۳۹۸، سالگرد آشنایی من با حسین بود و براش تو خونه‌شون سوپرایز آماده کرده بودم. بعد از بریدن کیک، تلویزیون رو روشن کردم و کلیپی که آماده کرده بودم رو نشونش دادم؛ کلیپ پر بود از خاطراتی که تا به الان داشتیم؛ چت به صورت اسکرین‌شات، فیلم‌هایی که از هم گرفته بودیم و عکس‌های

دونفره مون. آخر کلیپ هم از خودم ویدیو گرفته بودم و با این حرفها از حسین، به خاطر بودنش، بابت تمام این سالها تشکر کرده بودم:

-عشقم، ممنونم که این همه سال همراهم بودی! توی غم و شادی دستم رو ول نکردی، هوام رو داشتی، خنده به لبم آوردی، یاد دادی که چه جور یکی رو دوست داشته باشم، به من یادآوری کردی که ارزش دارم و یکی هم می‌تونه منو با تمام نقص‌هایی که دارم بپذیره، ممنونم که هیچ وقت نقصم رو به روم نیاوردی و خالصانه بهم محبت کردی. ان شاءالله که هزار سال کنار هم باشیم و موهامون هم‌رنگ دندون‌هامون بشه. دوستت دارم.

حسین هم با تمام احساسش بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-دوستت دارم دیوونه دوست‌داشتنی، تا آخرین نفس باهاتم!

و بالاخره به پایان داستان خاطراتمون رسیدیم. من و حسین پانزدهم تیر سال ۹۹ با یه عروسی ساده به خاطر کرونا به خونه خودمون رفتیم و زندگی مشترکمون رو آغاز کردیم.

توی این چند سال خوب و بدهایی با هم داشتیم، همون دعوای زن و شوهری که نمک زندگی‌ان؛ ولی هیچ‌وقت نداشتیم دعوا بزرگ بشه و بینمون جدایی بندازه، همیشه قهرمون فوقش یک روز طول می‌کشید و در نهایت یکی مون کوتاه می‌اومد. ولی خوبی‌ها بیشتر از بدی‌ها بوده. با تمام وجود و عشق‌مون با هم زندگی کردیم، هیچ وقت پشت هم رو خالی نکردیم و نخواهیم کرد. با وجود تمام مخالفت‌ها و موانعی که باز هم سر راهمون بود، دست هم دیگه رو ول نکردیم. به نظر من با هم دیگه تونستیم به یه سری از دستاوردها برسیم. اگه بخواین حال جسمیم رو بپرسین، باید بگم که خوبم، خیلی بهتر از قبل، حداقل الان معلولیت جسمیم اون قدر توی چشم نیست و زیاد دیده نمی‌شه.

به عنوان سخن آخر می‌خوام بگم: حسین، عزیزم، خیلی دوستت دارم. می‌دونم که تو هم من رو دوست داری.

و به شما دوستان عزیز می‌خوام بگم که هیچ‌وقت دست کسی رو که دوستش دارین

ول نکنین، حتی با وجود موانع، نقص‌ها و مخالفت‌ها پشت خواسته‌هاتون بایستین و براشون بجنگین.

کسی که دوستش دارین و دوستتون داره رو انتخاب کنین، نه کسی که فقط شما دوستش دارین و یا فقط اون دوستتون داره. همون جور که شما نیاز به دوست داشته شدن دارین، اون هم نیاز به دوست داشته شدن داره.

خالصانه دوست داشته باشین و محبت کنین. اصلا به نظر من، اول باید دوست داشتن و عشقی وجود داشته باشه تا یه زندگی سالم و یه ازدواج سالم شکل بگیره؛ اگر من دوست داشتن رو بلد نباشم، اگر من محبت رو بلد نباشم، هیچ وقت نمی‌تونم بچه‌ای تحویل جامعه بدم که انسانیت، عشق و محبت حالیش باشه. پس هیچ وقت از دوست داشتن دست نکشین.

مانند صدفی که از مروارید باارزشش مراقبت می‌کند، از تو نگه‌داری می‌کنم.
مانند درخت بهاری که از غنچه‌های کوچکش مواظبت می‌کند، مراقبتم.
خیلی عمیق، عمیق، عمیق، گرمای دستانت را از برَم.
انگار که هدیه‌ای است از طرف خداوند برایم، چشمانی که هم‌چون آفتاب زمستانی می‌درخشند.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم. شاید سخت باشد فهمیدنش از روی سکوتم.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم.
تو بخوان کلمات را از چشمانم.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم.
شاید سخت باشد فهمیدنش از روی سکوتم.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم.

تو بخوان کلمات را از چشمانم.

خیلی عمیق، عمیق، عمیق، عمیق، گرمای دستانت را از برم.

مانند معجزه می‌مانی برای دل ناامید من، معجزه‌ای که به من زندگی دوباره می‌بخشد.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم. شاید سخت باشد فهمیدنش از روی سکوت.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم. تو بخوان کلمات را از چشمانم.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم. شاید سخت باشد فهمیدنش از روی سکوت.

من تو را خیلی دوست دارم.

من تو را خیلی دوست دارم.

تو بخوان کلمات را از چشمانم.

خیلی عمیق، عمیق، عمیق، گرمای دستانت را از برم.

تو به من طعم دلنشین دوست‌داشتن و دوست داشته شدن را چشاندی.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم.

شاید سخت باشد فهمیدنش از روی سکوت.

من تو را خیلی دوست دارم. من تو را خیلی دوست دارم. تو بخوان کلمات را از چشمانم.

سخن آخر: از تمامی عزیزانی که تا این‌جا ما رو همراهی کردن، جلد اول و دوم رو خوندن و مشوق اصلی نوشتن جلد دوم بودن، متشکریم. البته که کلی خاطرات و

اتفاقات گفته نشده، باقی‌مونده، ولی لازمه که همین‌جا تمومش کنیم.
نمی‌دونم در آینده چی پیش می‌آد، ولی همین‌الان مهمه و آینده رو می‌سپاریم به
دست تقدیر و سرنوشت. اگر کم و کاستی توی جلد دوم دیدین، امیدوارم به بزرگی
خودتون ببخشین و جلد دوم رو هم مثل جلد اول دوست داشته باشین.
از مینا تحصیلداری عزیزم، دوست خوبم که هیچ وقت پشتم رو خالی نکرده ممنونم.
یاد کردن خاطرات گذشته با اون حین نوشتن این داستان خیلی جذاب بود.
ممنون می‌شم اگر نظراتتون رو با من توی صفحه اینستاگرام (kosarr398) به
اشتراک بگذارین.

یا علی! دوستدار شما، کوثر و حسین.

بماند به یادگار برای کوچولوهای قشنگمون:

کرانه، هیراد، کیارا و هاکان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 